**دختر شاه پریان**

**بختیاری، پژمان**

در روزگاری که مورد گفتگوی ماست حکام ایالات و ولایات را«شاه»میخواندند خواه تابع‏ حکومت مرکزی باشند یا آزاد و خودکامه.شعر خواجه بزرگ هم ناظر بر این شیوه بوده است:

شاه هرموزم ندید و بی‏سخن صد لطف کرد شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد

فرمانفرمای کل ملایر هم در روز عید غدیر خم با عنوان شاهی بسلام نشست در حالیکه‏ عده‏ای از پسرانش،الب ارسلان،طغرل تکبن،اتسز،تهماسب،سلطان یعقوب،سلطانمراد، جهانشاه،سلطان یوسف و خلاصه هر چه از اسامی سلسله‏های سلجوقی،عثمانی،قره قویونلو، آق قویونلو و صفوی بخاطر دارید بر گرد تخت مرصع او صف بسته بودند.پس از سلام بقصد تفرج از قصر مجلل خوبش بیرون رفت.فراشان سرخ‏پوش با چماقهای نقرهء فیروزه نشان در مسیر فرمانفرمای کل که قبلا بوسیلهء سقایان خاصه آب‏پاشی شده بود براه افتادند و هیاهوی دور شو کور شو بآسمان رفت.با اینحال اجناس لطیف خاصه دوشیزگان دم بخت میتوانستند در کنار خیابان‏ بایستند مشروط بآنکه روی گشاده باشند و جمالشان چشم حریص فرمانروا را نوازش کند

قلمرو حکومت او وسعتی نداشت و اهالی از نعمت‏های مادی و معنوی بی‏بهره بودند.اما دستگاه وسیع و پادشاهانهء فرمانروای کل بایستی اداره شود.اصطبلی پر از اسبهای اصیل و حرمسرائی آکنده به پوشیده‏رویان جمیل،قصر مجلل،دربار مفصل،منشی‏باشی،اسلحه‏دار- باشی،خواجه‏باشی،باغبان‏باشی،سقاباشی،سرایدارباشی،آبدارباشی،خیمه‏دارباشی،فراش- باشی،ده‏باشی،یوزباشی و باشیهای بی‏شمار دیگر همچنین میر آخور،میر شب،میر غضب،ناظر باشماقچی،چراغدار و نظایر آنان خرج داشتند پول میخواستند،مالیات دولت مرکزی هم که‏ عذربردار نبود از اینرو فرمانفرمای کل نقشه‏هائی طرح کرده بود که بر هیچکس آشکار نگردید باری او با جمع کثیری از فرزندان و مستخدمین و ندمای خویش برای تفرج به بیشهء کوچکی‏ که روبروی کاخ حکومتی بود رفت و در آنجا با درویشی نسبة جوان مواجه گردید.درویش بی‏اعتنا مجاه و جلال حاکم و هیاهوی خدم و حشم او،چلیکه‏هائی زیر دیزی آبگوشت خود زد آنگاه‏ دست راست را بالای ابرو نهاد و با لحنی فریبنده گفت هو حق،یا علی،مولا مدد.

فرمانروا که مجذوب فراغت و بی‏نیازی او شده بود با آهنگی آمیخته باحترام جواب داد:

یا حق،کل مولا،دمت گرم،نفس حق است.از کجا آمده‏ای به کجا میروی؟

درویش با تبسمی حکیمانه:ز دیار آشنایان بدیار آشنائی!

فرمانروا چمباتمه نزدیک تخته پوست او نشست و صحبت شاه و درویش گل انداخت.اطلاعات‏ وسیع‏نما و ادعاهای جهان‏شناسی،سیر در آفاق و انفس،تاریخ‏دانی.علم کیمیا و لیمیا و سیمیا.

ستاره‏شناسی،غیبگوئی،طالع بینی و دیگر دانشها در روح سادهء فرمانفرما چنان اثر بخشید که‏ با التماس بسیار وی را بقصر خود برد و جائی فراخ و نزیه در اختیار او گذاشت.

نخست پسران حاکم سپس ندیمان و بالاخره جمیع خدمتگزاران او به آینده‏های معمولا درخشان ولی آمیخته به«اما»ی خویش پی بردند و چنان مجذوب سخنان دلپذیر و امید بخش او شدند که فرمانفرما نیز بهوس افتاد.وی را بخلوت طلبیده گفت:گل مولی من از گذشتهء خود همانقدر که شما اطلاع دارید باخبرم از اینرو میخواهم مرا بر آنچه نیمدانم واقف سازی یعنی‏ آینده‏ام را توضیح نمائی.من برای آتیه نقشه‏هائی کشیده‏ام اما نمیدانم در آنراه پیش خواهم‏ رفت یا پایم در نخستین قدم خواهد لغزید.تو خود از خیالهای من آگاهی بهمین جهت نه حاجتی‏ داری و نه من میتوانم از آنها با تو سخن بگویم.کسی نزدیک ما نیست همه را مرخص کرده‏ام‏ هر چه می‏دانی بی‏ملاحظه بگو.

درویش با علامت سر گفته‏های فرمانروای کل ملایر و مضافات را تصدیق کرد وسایل رمالی‏ را از دستمال ابریشمین بیرون کشید و مهره‏ها را بر لوحی برنجین ریخت.آنگاه با دقتی خاص‏ علائم مهرها را بازدید کرد و بکتابی کهنه مراجعه نمود و در حالیکه علامت تعجب و پرسشی‏ بر چهره‏اش نقش می‏بست بار دیگر مهرها را بر صفحه ریخت و باز هم اوراق کتابرا وارسی کرده‏ زیر لب گفت:یعنی چه،عجب است لا اله الا اللّه،اینهمه جاه و جلال،این عظمت و جبروت.

فرمانروا دم بدم می‏پرسید:چه شده؟چه می‏بینید؟شما را بخدا از من پنهان مکنید.

درویش جوابی نداد.بار دیگر مهرها را بر لوحه افکند و اوراق کتاب را مطالعه کرد.

ناگاه از جای پرید و با وحشت گفت:من؟شاه پریان؟آخر من چه را؟خدایا دختر شاه‏ پریان؟خدا یا بمن رحم کن.

فرمانروا با لحنی سرشار از تضرع میگفت:گل مولا ترا بمولا قسم بگو چه می‏بینی؟تو که مرا کشتی.اما درویش پاسخی نمیگفت:و با خود حرف میزد چشمها را بسته و همان مطالب‏ را با ناله تکرار میکرد.بالاخره حال عادی یافته گفت:خوب شد کسی اینجا نبود تا سخنان مرا که نمیدانم چه بوده است بشنود.آنگاه با لحنی آرام و کلماتی شمرده گفت:خدای بزرگ بشما طالعی داده است که جز سلیمان نبی و اسکندر ذو القرنین مانند آنرا نداشته‏اند زیرا که دختر...

خدایا می‏ترسم...دختر پادشاه پریان عاشق شماست و پدرش نیز بعشق او پی برده است.

فرمانفرما دستی به سبیلهای آویزان کشیده،روی خود را در آئینه ورانداز کرد و با شکسته‏ نفسی و تظاهر گفت:من؟آخر بچه چیز من...درویش در سخن او دوید و گفت:مشیت الهی بر این‏ تعلق گرفته است،اگر شما زشت هم بودید معشوق او میشدید.و همان ارادهء ازلی است که مرا باینجا کشانیده به نظر شما رسانید تا واسطهء آن ازدواج فرخنده گردم.این مأموریتی است که دست سرنوشت‏ در دفتر زندگانی من ثبت کرده است.

فردای آنروز باغچهء خلوتسرائی که جزء قصر حکومتی بود از اثاثهء مجلل عاری گردید فقط حصیری در یکی از اطاقها افکنده شد تا درویش مدت ریاضت چهل روزهء خود را در آن آغاز کند بدون آنکه احدی حق ورود در آنجا داشته باشد حتی شخص فرمانروا.

37 روز از آن مدت طی شد و درویش مرتاش که هر روز با یک قطعه نان جوین و کوزه‏ای‏ آب قناعت میکرد از عبادتگاه خارج گشته نهار را بر سفرهء حاکم نشست بعد از صرف غذا با وی‏ خلوت نمود گفت:خدا را شکر که تاکنون با مشکلی روبرو نشدیم ولی در سه روز آینده‏ من دشواریهای زیاد دارم و اگر شما مرتکب کوچکترین اشتباه بشوید هم مرا بکشتن خواهید داد هم خودتان از آن سعادت بی‏نظیر محروم خواهید ماند.امیدوارم کارهائی را که‏ میگویم دقیقا بانجام رسانید تا زیباترین موجودات جهان را با سلطنت روی زمین و گنجهای نهفته‏ در دل زمین از آن خود سازید.من از امشب تا سه روز دیگر باید سخت‏ترین ریاضتها را تحمل و در کوهها با روزه‏داری عبادت کنم.شما در این سه روزه باید دستور فرمائید اطاقهای باغچه‏ را با حضور خودتان با بهترین فرشها و پرده‏ها مزین سازند راهروها را با ترمه‏های کشمیری فرش‏ کنند تا جائی که ممکن است چه از مال خودتان چه با رعایت گرفتن از ثروتمندان ملایر ظرفهای‏ طلا و نقره و مرصع بر طاقچه‏ها و رف‏ها بگذارید.کلید باغچه را نزد خود نگاه دارید.سه روز دیگر که مدت چله‏نشینی فقیر بپایان میرسد شما بحمام رفته سر و صورت را صفا داده لباسی‏ آراسته اما بدون زینت می‏پوشید.اوایل شب را به عبادت میگذرانید هشت ساعت از شب رفته به‏ بالاخانه میروید و چراغ و لالهء زیاد در آن روشن می‏کنید با آرامی در آنجا می‏نشینید گاه بگاه‏ نظری بباغچه می‏افکنید در همین ساعات چراغی با نوری خیره کننده در اطاق حجله روشن میشود شما برمیخیزید و با وقار تمام بسوی باغ میروید در را باز می‏کنید و از پشت می‏بندید شاید در این‏ موقع اشباح وحشت‏آور بنظر شما بیایند مثلا اژدهائی راهرا بر شما ببندد باید اعتنایی بآنها نکنید و بعمارت داخل شوید کسی را نمی‏بینید.معهذا سلام کنید و لحظه‏ای منتظر بمانید.ناگاه پادشاه پریان‏ ظاهر میشود دست شما را میگیرد و بطرف حجلهء زفاف می‏برد.

اما توجه کنید که قبل از روشن شدن چراغی که قبلا گفتم از اطاق بالاخانه خارج نشوید.

فرمانفرمای کل یکایک دستورها را اجرا کرد و در شب موعود بانتظار نشست.شمعی که بجای‏ ساعت بکار میرفت در قفسه مشبک و بلورین خود میسوخت و از ساعت پنج و شش و هفت گذشته به هشت‏ یعنی ساعت موعود رسید خطوط میله فروغ شمع از روزنهای لوله‏ای که مقابل آن بود بر خطکش‏ مدرجی میتابید و ساعتها را نشان میداد ساعت از هشت گذشته رو به نزول گذاشت هر لحظه‏ای بنظر فرمانفرما بقدر سالی بود ولی چراغ حجله خیال روشن شدن نداشت.

ساعت نه شد دامن افق از سپیده صبح نمایان گردید کم‏کم علائم دمیدن خورشید در مشرق‏ پدیدار شد بالاخره آفتاب گوشهء صورت سوزان خود را از بالای کوهها نمایان ساخت.فرمانفرما باز هم امیدوار بود و انتظار می‏کشید در عین حال می‏ترسید مرتکب اشتباهی شود درویشرا بکشتن‏ دهد و آرزوها و نقشه‏های خود را هبا سازد.

ناگاه هیاهوئی برخاست و سر و صدا نشان داد که بباغچه دستبرد زده‏اند.فرمانفرما دیگر تأمل را جایز ندید از بالاخانه پائین رفت و دانست که دیوار باغچه از طرف کوچه شکافته و تمام‏ اموال و اثاثه بر پشت چارپایان حمل شده بغارت رفته است در باغ را باز کرد و دید که دختر شاه‏ پریان او و بسیاری از مردم ملایر را بخاک سیاه نشانده است.

فرمانفرمای کل ملایر شیخعلی میرزا نهمین فرزند فتحعلیشاه قاجار از دختر شیخعلی خان‏ زند است که در راه ازدواج او با پدرش موانعی وجود داشت اما عشق بابا خان(فتحعلیشاه)بر مشکلات فایق آمد و شیخعلی میرزای ملقب به شیخ الملوک ثمرهء آن عشق سوزان و بی‏دوام گردید او 46 سال عمر و 46 فرزند یافت.در کودکی بفرمانداری ملایر منصوب شد.وی مانند پدر و اکثر برادرانش مدعی شاعری بود شاپور تخلص میکرد اشعارش در سفینهء محمود نگارش برادرش و تذکره‏ای که منحصر باولاد خاقان مغفور بود و نیز در مجمع الفصحا ثبت شده است.

ناگفته نماند که ناصر الدینشاه نیز در اوایل سلطنتش خود را آراسته و مدتی سواره و پیاده‏ در کوههای شمالی تهران مخصوصا دره‏ای مصفا که بعدها«دره جنی»نامیده شد پرسه میزد شاید دختر شاه پریان او را ببیند و دل از دست بدهد اما مثل اینست که در آن راه توفیقی نیافت.